

چشمه‌هایم را می بندم و به دنبال بوی عطرش روانه می شوم. جهنم، بگذار به هر کجا که دلش می خواهد مرا ببرد. هر کجا.

چشمه‌هایم را که باز کردم، دیدم جلو خانه ام ایستاده‌ام. گفتم اینجا خونه منه. و او فوراً کلید را که از جیب شلووارم بیرون آوردم، گرفت، در را باز کرد، وارد حیاط شد، من هم وارد شدم، در را بست، و من به چشمه‌هایم نگاه کردم که گویی درون دو چشمه آب زلال بود، و او موهای سرم را پریشان کرد:

- طفلک نازنین من!

گفتم اینجا خونه و کارخونه منه. تو این اتاق چرخ خیاطی گذاشته م و خرت و پرتای کارمو، تو اون یکی رختخواب و این حرفاست. و او وارد کارخانه شد، ایستاد، و به اطراف نگاه کرد، و باز موهایم را پریشان کرد:

- طفلک نازنین من!

گفتم این چرخ خیاطی از پدرم مونده. پدرم خیاط بود. کت و شلوار می دوخت، ولی من فقط چیزایی تو مایه پیرهن و این حرفا می دوزم که البته کار فوق العاده ای نیست، ولی خودم می تونم زندگیمو بچرخونم و بعضی وقتام واسه خودم کتابی بخونم. و علاءالدین و چراغ جادو را که روی میز بود نشانش دادم.

- خدای من، کجا اومده م؟

گفتم می دونی پدر علاءالدینم خیاط بود؟ ولی من هیچ وقت نتونستم داستانشو تموم کنم، چون همه ش می ترسم اون جادوگره بالاخره کار خودشو بکنه. که دیدم بغلم کرد.

- پس توام دنبال اون چراغ جاویی.

و من احساس کردم صدایی از درون شکمش بیرون می زند، عین صدای طبلی که از دور به گوش برسد و در همان دور دور گم شود.

دسته‌هایم را که دور تنم حلقه کرده بود، برداشتم، به طرف چرخ خیاطی رفت و براندازش کرد، و روی چشم راستش دست کشید:

## بوی عطری تازه ۲

- این مال چند سال پیشه؟

گفتم نمی‌دونم. مادرم می‌گفت پدرم خیلی وقت پیش خریدتش. اون وقت که خیلی جوان بوده، از یه سمساری خریده. ولی چرخ خوبیه. اگه این نبود، نمی‌دونم تا حالا چه بلایی سرم اومده بود.

صورتش را که دراز بود به من نزدیک‌تر کرد. لبهایش یک جوری جلو آمده بود و جمع شده و چشمهایش خیلی قشنگ بود.

- تو تنهایی؟

گفتم دیدی دروغ گفتمی! پس منو نمی‌شناسی. معلوم می‌شه هر چی تو راه می‌گفتی چاخان بوده. ولی من دوستت دارم و گمونم اسمت گلنار باشه. به طرفم آمد. نگاهم کرد. یک جوری خیره خیره، با یک حالتی که گویی با یک مدل جدید، یک مدل خیلی خیلی جدید روبرو شده است که تازه پشت ویتترین فروشگاهای آویزان کرده‌اند.

- پس توام یه چیزی از همه اونا داری.

گفتم نمی‌دونم اونا کی ان، ولی تو هیچی از بقیه آدمای نداری. یا انقدر داری که عین هیچ کدومشون نیستی. اصلاً یه جور دیگه‌ای.

- چه جوری مثلاً

گفتم خب دیگه، یه دفه پیدات می‌شه، می‌گی بیا بریم. هیچکی یه دفه پیداش نمی‌شه بیاد جلو آدم وایسه، بگه بیا بریم یا بگه ولشون کن، به ما چه مربوطه، و راه بیفته. که دیدم نگاهم می‌کند. گویی در این مدل جدیدی که در مقابل چشمهایش قرار داشت، سرنخی اضافه دیده بود یا یک زده کوچک، در رفتگی مثلاً.

گفتم شایدم واسه اینکه عین یه مدل جدید می‌مونی که آدم تو هیچ فروشگاهای ندیده. که دیدم گوشه لبهایش می‌پرد، درست عین مادرم وقتی کسی از کارهایش تعریف می‌کرد یا از آشنیش، و من همیشه تعجب می‌کردم که چرا با خیال راحت نمی‌خندد و هی جلو خودش را می‌گیرد و می‌گذارد لبهایش پرپر کند.

دستهایم را میان دستهایش گرفت، زانوهایش را خم کرد، صورتش را درست روبه روی صورتم گرفت:

- دیگه چی؟

گفتم شایدم واسه اینکه یه بوی عجیبی می‌دی که من تا امروز نشنیده‌م.

ابروهایش را بالا برد، پیشانی‌اش را چین انداخت:

- می‌تونی بگی چه بویی؟

گفتم بوی یه عطر تازه‌ایه...

- عطر چی چیه.

گفتم منظورم که از این عطرا نیست. عین اون بوی گلای ام نیست که سه چهار سال پیش، اون پیرزنه از طبقه دوم می‌ریخت رو سر من و بقیه سینه‌زنا. اما وقتی یه روز همون بو با گرد و خاک قاطی شده بود و من می‌دویدم، یادته؟

### بوی عطری تازه ۳

- آره که یادمه. بوی گلاب می اومد و با خاک قاطی شده بود و تو می دوییدی. تازه منم می دویدم. یادته؟ ولبخند زد و ابروهایش را خیلی قشنگ بالا برد.  
گفتم اون وقت یه بوی دیگه ام می اومد که آدم نمی تونست بگه چه بوئیه. عین، عین چی بود؟

- من که نمی گم خودت باید بگی. باید پیداش کنی آقا.  
گفتم دکی، معلومه که پیداش می کنم. خیال کردی با کی طرفی خانوم؟ من از این خیاطای الکی نیستم که. من نسیم به اون پیغمبری می رسه که خیاطی رو اختراع کرد. لابد اونوام عین من می شناسی، نه؟  
- آره که می شناسم. اونم عین عین تو بود. یه آدم کوچولوی مهربون که یه روز وقتی دید مردم دارن از سرما می لرزن، نشست و خیاطی رو اختراع کرد.  
گفتم ولی خوب کاری نکرد.

- چرا؟  
گفتم اگه چراغ جادورو اختراع می کرد خیلی بهتر بود، چون اون جوری من می تونستم بدون ترس و لرز داستان علاءالدینو بخونم.  
- خدایا، کجا اومده م من؟  
گفتم به کارخونه خودم، خانوم.  
- ولی علاءالدین آخرش چراغ جادورو به دست می آره.  
گفتم بابای علاءالدین خیاط بود.  
- ولی بابابزرگش پیغمبر بود.  
گفتم آره، پیغمبر بود، ولی پیغمبر خیاطا.  
- پیغمبر، پیغمبره دیگه.

گفتم کی گفته؟ وقتی هیچ کس نتونه اسمشو به یاد بیاره. تا حالا دیدی یه عکسی مثلاً به دیوار خونه ای باشه و یکی بگه، این عکس اون پیغمبریه که خیاط بود؟ حتی توام که با بقیه آدمها فرق داری یادت نیست اسم اون چیه، یادته؟ می دونم که یادت نیست. از هر کی پرسیده م گفته نمی دونم، یا گفته گمون نکنم یه همچین پیغمبری وجود داشته باشه. فقط پدرم یادش بود، اونم شاید واسه اینکه به من دلخوشی بده گفته که یه همچین آدمی بوده.

که دیدم توی بغلش هستم و باز صدای آن طبل می آید، صدای همان طبلی که گفتم از دور می آید و در همان دور دور گم می شود و آدم خیال می کند هیچ وقت در کار نبوده است، عین چشمهای سیاه درشتی که گویی سالها درون دو حوضچه آب زلال بوده است و با این همه اصلاً نبوده است.  
- بالاخره نگفتی من چه بویی می دم.

گفتم یه کمی صبر کن خانوم. همین جوری که نمی شه آدم خیلی زود بتونه همه چی رو بگه. تازه خیاطم که نباشه باید یه کمی فکر کنه. و به لبهایش نگاه کردم که چینهای خیلی خیلی ریز داشت. چینهایی که گمان نکنم هیچ خیاطی، حتی آن که پیغمبر ما

بوی عطری تازه ۴

بوده است بتواند با این قشنگی از آب درآورد.

- زود باش!

گفتم چه جوری بگم خانوم؟ آخه من که تا حالا زیاد این بورو نشنیده‌م که همچین راحت بگم عین بوی یاسه یا شمعدونی و اطلسی. باید یه کمی فکر کنم و همه بوهایی رو که تو زندگیم شنیده‌م به یاد بیارم تا بتونم بوی تورو ازشون جدا کنم. که چینهای خیلی خیلی ریز لبه‌هایش از هم باز شد، و آن وقت توانستم بگویم پیداش کردم! عین بوئیه که تو شبای عروسی همه جا پخشه و معلوم نیست مال نقل و نباته یا مال گلایی‌یه که گوشه و کنار مجلسه یا مال همه آدمایی که هی می‌رن و می‌آن و می‌زنن و می‌رقصن.

- خدایا این دیگه کیه؟

و من دیدم دارم می‌چرخم. و من دیدم توی بغلش هستم و با او می‌چرخم و همه چیز خوب بود و همه چیز قشنگ بود و همه چیز می‌چرخید و خوب بود و قشنگ بود و بعد که نفس نفس زنان ایستاد و من دوباره روی زمین قرار گرفتم، دیدم چادر سیاهش وسط کارخانه افتاده است و پلور قرمز یقه هفت پوشیده است و یادم آمد همان وقت که جلوم ایستاد و چادرش را باز و بسته کرد، سفیدی سینه‌اش را دیده‌ام ولی در این لحظه، عین این بود که برای اولین بار با آن روبه‌رو شده باشم، و او وسط کارخانه‌ام، روی چادر سیاهش که به زمین افتاده بود، نشست، و به میز تکیه داد و من نگاهش کردم و او جا به جا شد و چهارزانو نشست، و من نگاهش کردم، و او جا به جا شد و شلوار جین رنگ و رو رفته‌اش صافی یکدست چند لحظه پیش را نداشت و من نگاهش کردم و او جا به جا شد و چادرش را از زیر تنش برداشت، خاک آن را تکاند، تا کرد، روی پاهایش گذاشت، و من نگاهش می‌کردم و او بلند شد، چادرش را روی میز گذاشت، رفت پشت میز ایستاد، دستهایش را روی میز گذاشت، دم‌چی‌های روی میز را جا به جا کرد، جمع کرد، روی میز را با تکه‌ای دم‌چی تمیز کرد، ایستاد، قیچی را برداشت، ادای مادرم را درآورد که بلد نبود قیچی را چطور دست بگیرد، و ادای پدرم را درآورد، بعد، ادا در آورد، ادای مرا درآورد، ادای پدرم را درآورد، ادای آن پیغمبر کوچک بیچاره خاک بر سری را درآورد که هیچ‌کس نامش را به خاطر نمی‌آورد. آن وقت من صدای آن طبل را از درون شکم خودم شنیدم که از دور می‌آمد...

- خیاط نازنین من!

و من صدای آن طبل را می‌شنیدم که درون صدای او گم می‌شد:

- خیاط نازنین من!

و سرم را روی سینه‌اش لغزاند، عین یک خیاط پانزده ساله کوچکی که ساعتها کار کرده باشد، خسته باشد، خوابش گرفته باشد، ولی نخواهد بخوابد و فقط بخواهد سرش را روی سینه کسی بگذارد و چشمهایش را ببندد و آرام آرام به سیاهی پشت پلکهایش نگاه کند یا به صدای هام هوا گوش بسپارد و یک لحظه، فقط یک لحظه چرخ قدیمی سیاه‌رنگ یادگار پدرش را فراموش کند و حرکت مداوم بالا و پایین رفتن سوزنش را که

بوی عطری تازه

یاد آور همه خیاط‌های کوچک است و یادآور آن پیغمبری که یک روز نشست و خیاطی را اختراع کرد.

- خوابت می‌آد عزیز دلم؟

گفتم نه، فقط می‌خوام چشمام بسته باشه، فقط می‌خوام چشمام بسته باشه. و سرم را روی سینه‌اش لغزاندم.

- چند ساله که تنهایی؟

گفتم چه فرقی می‌کنه، دو سال یا پونزده سال.

- معلومه که فرق می‌کنه. دوسال کجا پونزده سال کجا.

گفتم گمونم دوسال می‌شه که مادرم نیست، اما حالا به نظرم می‌آد که پونزده ساله.

- طفلک نازنین من!

و من سرم را روی سینه‌اش لغزاندم که گرم بود و بوی خیلی خوبی می‌داد.

- لابد خیلی کار کردی، خسته‌ای، باید بخوابی.

گفتم نه!

- چرا. و همان طور که سرم روی سینه‌اش بود، بلندم کرد، در اتاق را که سمت

راست کارخانه است باز کرد، و روی تخت نشست و من چشمهایم را یک لحظه باز کردم.

- بخواب عزیز دلم!

گفتم می‌ترسم. می‌ترسم وقتی بیدار شم، رفته باشی. و سرم را کج کردم و به

چشمهایم نگاه کردم و به چینهای خیلی خیلی ریز روی لبهایم.

- به هر جهت من باید برم، امشب یا فردا.

گفتم اون وقت باز من می‌مونم و این خونه و کارخونه و صدای قرقر چرخ خیاطی...

- و علاءالدین و چراغ جادو.

گفتم حوصله خوندنشو ندارم.

- ولی آخرش خوب تموم می‌شه.

گفتم دروغه، آخرش دروغه. گمونم نویسنده‌ش یه خیاط بوده و می‌خواست به بچه

خیاطا دلداری بده، وگرنه معلومه که آخرش جادوگره کار خودشو می‌کنه.

- گور بابای هر چی جادوگره!

گفتم گور باباش که گور باباش، ولی هست دیگه. همه فوت و فنای جادوگری رم

بلده. سالها تو آفریقا کتاب خونده، با یه اچی مجی می‌تونه ترتیب صدتا بچه خیاطو

بده.

- مهم اینه که علاءالدین چکار می‌کنه.

گفتم علاءالدین کاری نمی‌تونه بکنه. علاءالدین فقط وقتی می‌تونه کاری از پیش

بیره که اون چراغ جادو تو دستش باشه. چراغ جادووم که طلسم شده. طلسم که تو

کتابای اون جادوگره‌ست، هیچ جادوگری ام دلش برای یه بچه خیاط خاک برسر نسوخته.

- تو تا کجای داستانو خوندی؟

گفتم فرق نمی‌کنه، تا همون جایی که جادوگره از آفریقا می‌آد و با حقه بازی

چراغو به دست می آره.

- خب، تا اونجاش تقصیر علاءالدین خاک برسره، برای اینکه به عزیزترین کسش نگفته قضیه اون چراغ چیه.

گفتم چه فرق می کنه، این مال گذشته ست، مهم امروزه، که نداره.

- خیلی فرق می کنه. عین همون دو سال و پونزده ساله که خیلی فرق می کنه. هرکی ام بگه نه، دروغ می گه، داره خودنمایی می کنه. یا شایدم برای گول زدن تو می گه که دلخوشی بهت بده. عین پدرت که بزرگترین دلخوشی رو بهت داد و به پیغمبری رسوندت.

گفتم پیغمبری یا خیاطی؟

- اشکال همینه که تو خیال می کنی خیاطی.

گفتم هستم.

- یه خیاط کوچیک که علاءالدینم نیست. یه خیاط کوچیک با یه کارخونه کوچیک و یه چرخ قدیمی کوچیک و انگشتای کوچیک و مغزی که این همه کوچیکه.

گفتم اینا رو که خودم گفتم. یا اگر نگفته ام، قبولشون دارم.

- ولی این جوری نیست.

گفتم فقط همینه! تا وقتی اون چراغ لعنتی تو دست عمومی منه، عمومی که اصلاً عمومی من نیست، دروغیه، و از اون طرف دنیا، از قاره آفریقا بلند شده اومده اینجا تا از اسم و رسم یه بچه خیاط استفاده کنه و طلسمی رو که سالهای سال به اسم اون بسته ن، بشکنه و برای خودش بزرگترین قصر عالمو تدارک ببینه و به ریش هر چی بچه خیاطه بخنده...

- ولی فقط همین نیست!

گفتم فقط همینه! و از این به بعد، نه تنها من، بلکه همه خیاطایی که بعد از من به دنیا می آن، فقط سر و کارشون با همین چرخ قدیمیه و همین حرکت مداوم سوزن که هی بالا و پایین می ره.

- خدایا!

سرم را از روی سینه اش برداشت، روی متکا گذاشت. بلند شد، کمی آن طرف تر از تخت ایستاد و لایب فکر کرد یا به موهایش دست کشید. و بعد با لحن خیلی خیلی قشنگی گفت ولی ما رمز اون قلعه بزرگو یاد گرفته ایم، ما می تونیم جلو در اون قلعه وایسیم و بگیریم اجی مجی و زندگیمونو زیر و رو کنیم.

گفتم به خیالت می رسه، عین خیلی یای دیگه که فقط به خیالشون می رسه.

- همه ش مال اینه که چشمای توام عین کارخونه ت کوچیکه. مال اینه که تو فقط جادوگره رو دیده ای و از ترس اون، دیگه چشماتو به روی همه چی بسته ای.

گفتم باز کنم که چی بشه؟

- علاءالدین نازنین خاک برسر من!

و ساکت شد و من هم ساکت شدم، و فقط صدای هام هوا بود و صدای پارچه ای که

## بوی عطری تازه ۷

جمع شود، باز شود، مجاله شود. و من وحشترده چشمهایم را باز کردم و احساس کردم در باغ نه، یا گلستان یا بهشت، احساس کردم میان زمین و آسمان هستم و بوی همان گلی که گفتم در خانه پیچیده است. همان که بوی گلاب نیست، گلاب آغشته به گرد و خاک، و حتی گلاب آغشته به گرد و خاک و آن چیز دیگری هم که گفتم نیست، و تنها چیزی که می‌شود گفت این است که بوی عطری تازه است که ناگهان نه فقط بینی آدم را بلکه همه امعاء و احشاء آدم را پُر می‌کند و اصلاً پُر کردن هم نه، آدم را تبدیل به بوی عطری تازه می‌کند.

چشمهایم را می‌بندم، نه همچون احمقها، که همچون عاشقی زنده به عشق، و به دنبال بوی عطرش روانه می‌شوم. می‌گویم به جهنم، بگذار به هر کجا که می‌خواهد مرا ببرد، به هر کجا! حتی به آن خیابانی که شلوغ بود و مردم کیپ هم ایستاده بودند، و من می‌خواستم از فراز سر آنها به چشم انداز مقابل نگاه کنم و نمی‌توانستم و به محض اینکه سرم را برگرداندم تا مگر سکویی بجویم یا تیر چراغ برقی، او کنارم ایستاد، و من اول چشمهایم را دیدم که درون دو حوضچه آب زلال بود، و بعد، چادرش را که باز و بسته کرد، فقط صدایش را شنیدم که گفت بیا بریم! یا شاید گفت به ما چه مربوطه!